

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



@madreseh_mahdavi

با قاصدک : داستان های امام زمان (عج) از تولد تا امامت

نویسنده:

محمد یوسفیان

ناشر چاپی:

بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (علیه السلام)

برای عروس خانم بار دیگر مراسم عروسی گرفتند، اما برای بار دوم نیز، زلزله‌ای آمد و مراسم عروسی انجام نگرفت.
از آن به بعد، عروس خانم در فکر فرو رفت و قاصدک هم از این که او را این گونه می‌دید، خیلی ناراحت بود.
اما بعد از مدتی، دیگر او را ناراحت ندید و در صورت او آثار خوشحالی را می‌دید، اما علتش را نمی‌دانست....

۱. آیا نام عروس خانم را می‌دانید؟
۲. آیا تاکنون قاصدک دیده‌اید؟
۳. در هنگام زلزله چه باید کرد؟
۴. شما در مراسم عروسی چه کمکی می‌کنید؟
۵. فکر می‌کنید چرا عروس خانم بعد از ناراحتی دوباره خوشحال شد؟

قاصدک از مراسم عروسی خیلی خوشش می‌آمد و از این که کاخ پادشاه را برای مراسم عروسی آماده می‌کردند، خیلی خوشحال بود.
قاصدک، تمام قاصدک‌هایی که اطراف کاخ بودند را برای مراسم عروسی دعوت کرده بود و کاخ پادشاه پر بود از مهمان‌هایی که هر کدام با لباس‌های رنگارنگ در مراسم عروسی شرکت کرده بودند و با انواع خوارکی‌ها و نوشیدنی‌ها و میوه‌های خوشمزه از آنها پذیرایی می‌شد.

قاصدک وقتی عروس خانم را که نوه امپراتور بزرگ روم بود را در لباس عروسی دید، خیلی خوشحال شد، مثل این که تمام آرزوهایش برآورده شده بود.

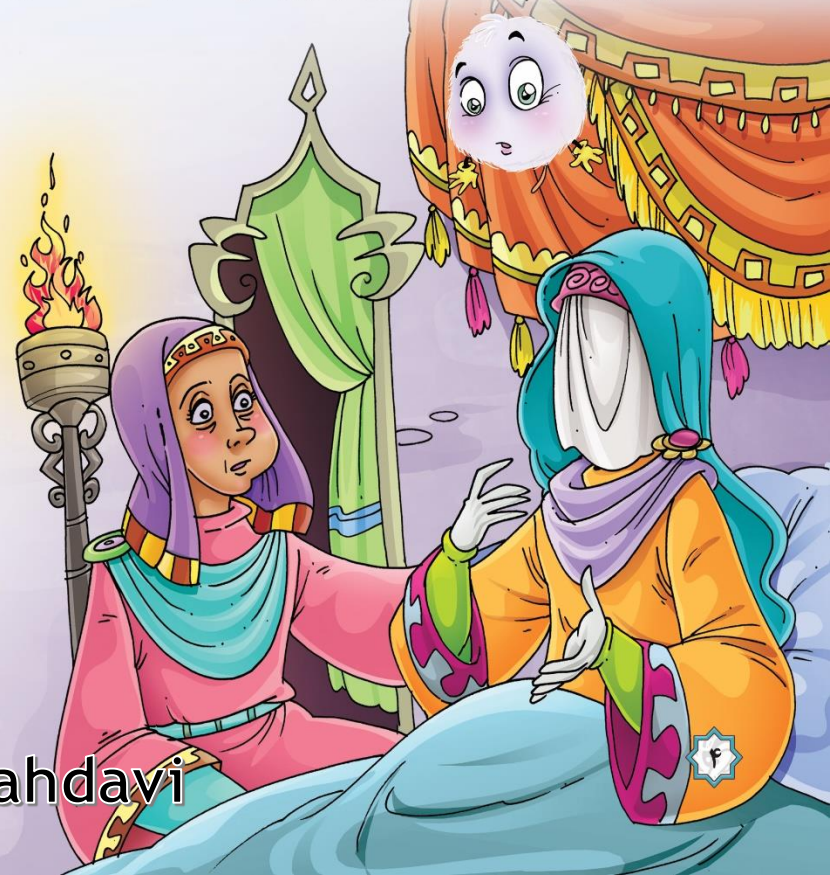
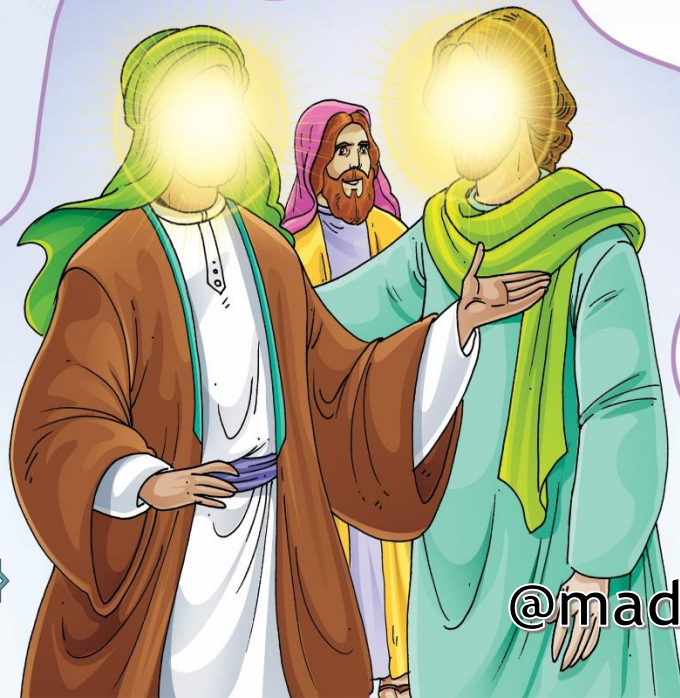
قاصدک تازه بر روی یکی از پارچه‌های طلایی رنگ آرام گرفته بود که ناگهان با زلزله‌ای عجیب، همه چیز در کاخ به هم ریخت و همه مهمان‌ها رفتند و مراسم عروسی انجام نشد.



تمام مسلمانانی که در اینجا زندانی و اسیرند آزاد شوند.
وقتی زندانیان مسلمان آزاد شدند، عروس خانم خوشحال شد و کمی غذا خورد
و حالش خوب شد.
قاصدک تازه فهمید که عروس خانم به غیر از حضرت عیسی(ع) شخص دیگری
را به عنوان پیامبر، نام می برد.
قاصدک تصمیم گرفت برای این که بفهمد عروس خانم چه فکری می کند و چه
تصمیمی دارد، همیشه با او باشد تا از کار او سر در آورد....

۱. فکر می کنید عروس خانم چگونه از دین اسلام خبردار شده بود؟
۲. یکی از بهترین فکرها و تصمیم های خود را شرح دهید؟
۳. آیا در تصمیم گیری از کسی کمک و مشورت می گیرید؟
۴. فکر می کنید عروس خانم چه تصمیمی داشت؟

قاصدک از این که عروس خانم را بعد از مدتی ناراحتی، خوشحال و شادمان
می دید، خدا را شکر کرد، اما قاصدک از فکرها و کارهای عروس خانم چیزی
متوجه نمی شد قاصدک می دید عروس خانم از خواب های عجیب و غریبی که دیده
برای مادرش تعریف می کند، خواب حضرت عیسی(ع) و جمعی از یاران او که به
همراه پیامبری دیگر در خواب او آمده بودند و آن پیامبر او را برای کسی
خواستگاری کرده بود، این خواب های شیرین برای عروس خانم هر شب تکرار
می شد، طوری که همیشه در فکر آن شخص بود که او را برایش خواستگاری کرده
بودند؛ به همین جهت، از دوری او ضعیف و بیمار شد و در بستر بیماری افتاد و همه
ناراحت او شدند و پدربزرگ او همه کار برای او کرد، اما فایده ای نداشت.
شبی عروس خانم حرف عجیبی را به پدربزرگش گفت، به او گفت: دستور دهید



کشور روم، حال و هوای جنگ به خود گرفته بود و تصمیم داشت با مسلمانان بجنگد. قاصدک فقط حواسش به عروس خانم بود و کاری به جنگ و خبرهای آن نداشت.

روزی قاصدک، صبح زود که از خواب بیدار شد، عروس خانم را ندید و هر چه گشت او را پیدا نکرد؛ به همین جهت، روزها را با غم و غصه به سر می‌برد و نمی‌دانست چه کار کند، تا این که فکری به ذهنش رسید، به باد گفت: قاصدک‌هایی که دوست او هستند را با خبر کند و آنها را در اینجا جمع کند.

تعداد زیادی قاصدک که رفیق او بودند، جمع شدند و قاصدک از آنها کمک خواست تا عروس خانم را پیدا کنند.

قاصدک‌ها تصمیم گرفتند برای پیدا کردن عروس خانم به تمام شهرها و کشورهای دور و نزدیک سفر کنند و خبری از عروس خانم برای قاصدک بیاورند. مدت‌ها گذشت تا این که در یکی از روزها، قاصدکی با عجله و خوشحالی، در حالی که از مسافرت خسته شده بود، خودش را به قاصدک رسانید و گفت: مژده بده که عروس خانم را پیدا کردم....

قاصدک وقتی شنید عروس خانم پیدا شده، در پوست خود نمی‌گنجید و به قاصدکی که خبر را آورده بود گفت: بگو ببینم عروس خانم کجاست؟

قاصدک گفت: برای پیدا کردن عروس خانم، به جاهای زیادی مسافرت کردم تا این که خودم را به کشور عراق رساندم و متوجه شدم، مردان و زنان اسیری را از کشور روم که به تازگی با مسلمانان جنگ کرده‌اند را به اینجا آورده‌اند.

خودم را به سرعت به زنان اسیر رساندم که ناگهان متوجه شدم عروس خانم با لباسی کهنه در حالی که سرش را به زیر انداخته بود، در میان آنها بود.

کمی صبر کردم تا ببینم چه می‌شود، مردی با نامه و مقداری پول آمد و بعد از آن که با فروشنده گفت‌وگو کرد، پول‌ها را به فروشنده داد و نامه‌ای را هم به عروس خانم داد. عروس خانم وقتی نامه را دید، بر روی چشمانش گذاشت و همراه آن مرد، حرکت کرد.

من هم همراه آنها بودم تا ببینم به کجا می‌روند، بعد از مدتی مسافرت، آن مرد و عروس خانم به یکی از شهرهای عراق وارد شدند و در یکی از محله‌های آن، به خانه‌ای رفتند...

۱. نام و لقب امام دهم چه می‌باشد؟
۲. از اطرافیان خود کمک بگیر و بگو حاکم ستمگر زمان امام دهم چه نام داشت؟
۳. بهترین خبر خوشی که تاکنون شنیده‌ای، چه بوده است؟
۴. از خاطرات اسیران ایرانی که در زندان‌های عراق بودند، چه می‌دانی؟



به سرعت خودم را به قاصدکی که در اطراف خانه بود، رساندم و از او پرسیدم، اینجا خانه کیست؟

قاصدک پرسید: تو که از قاصدک‌های حاکم ستمگر نیستی؟
گفتم: نه.

قاصدک گفت: اینجا منزل امام دهم است که همراه پسرشان در این خانه زندگی می‌کنند....

قاصدک همراه تند بادی خود را به سرعت به خانه امام دهم در کشور عراق رسانید، خانه‌ای کوچک و ساده، اما بسیار دوست داشتنی و نورانی.

اما هرچه گوش داد تا نام عروس خانم را در این خانه بشنود، چیزی نشنید. قاصدک خیلی ناراحت شد، فکر کرد خانه را اشتباهی آمده است. در این فکرها بود که شنید کسی نام خانمی را صدا می‌زند، خود را سریع به صاحب صدا رسانید، بلکه درست می‌دید، عروس خانم بود که در مقابل مردی نورانی ایستاده بود و معلوم شد که در این خانه، او را به نامی دیگر صدا می‌زنند. قاصدک از این‌که دوباره عروس خانم را می‌دید از خوشحالی فریادی زد که تمام قاصدک‌های دنیا، صدای او را شنیدند.

قاصدک مشاهده کرد که مردی نورانی با صورتی مهربان و در حالی که خنده بر

لب داشت به عروس خانم گفت: کدام یک از این دو را دوست داری، می‌خواهی ده هزار سکه طلا به تو بدهند یا تو را خبر بزرگی دهم که خوشبختی همیشگی تو در آن است؟

عروس خانم گفت: پول نمی‌خواهم.
آن مرد نورانی گفت: پس تو را خبر می‌دهم به فرزندی که پادشاه زمین خواهد شد و زمین را از خوبی‌ها و عدالت پر خواهد کرد. و من تو را برای فرزندم خواستگاری می‌کنم.
قاصدک تازه فهمید که عروس خانم آمده تا عروس این خانه نورانی شود.

۱. نام فرزند امام دهم (ع) چه بود؟
۲. می‌توانی برای عدالت داشتن مثالی بزنی؟
۳. فکر می‌کنی خوشبختی در چیست؟



قاصدک داخل خانه، رفت و آمد می‌کرد و هر روز چیزهای تازه‌ای یاد می‌گرفت.
قاصدک همیشه طور دیگری به عروس خانم نگاه می‌کرد، چون احساس می‌کرد
با بقیه زن‌ها فرق دارد، همیشه به او فکر می‌کرد و می‌دانست که او از چه راه دوری
و با چه زحمتی به اینجا آمده است.

قاصدک می‌دید بعضی وقت‌ها، عروس خانم با کسی حرف می‌زند، اما نفهمید با
چه کسی قاصدک خودش را به او نزدیک کرد، دید او به فکر فرو رفته است، خیلی
دوست داشت روی دست‌های او بنشیند و صورت زیبا و نورانی او را ببیند.
حرف می‌زند، چون هیچ‌کس آنجا نبود، فقط بعد از آن، آرامش عجیبی را در او
احساس می‌کرد.

روزی اتفاق عجیبی افتاد که قاصدک به خود لرزید، چند نفر که شمشیر در
دست داشتند بدون اجازه به خانه حمله کردند و دنبال کسی می‌گشتند، اما چیزی
پیدا نکردند، از حرف‌هایشان معلوم بود دنبال نوزادی هستند که تازه به دنیا آمده
یا زنی که نشانهٔ بچه‌دار شدن دارد، اما خدا را شکر کسی را پیدا نکردند و خانه را
ترک کردند.

- آیا قاصدک به خانهٔ شما می‌آید؟
- اگر بخواهی خبری به قاصدکی
- بدهی، چه می‌گویی؟
- نام شمشیر امام علی (ع) چه بود؟
- دشمن فلسطینی‌ها چه نام دارد؟



قاصدک ماه شب دوازدهم به بعد را خیلی دوست داشت، چون هر شب روشن و روشن تر می شد و قاصدک تا مدت های طولانی به ماه نگاه می کرد و با او حرف می زد. قاصدک بعد از ظهر روز چهاردهم در خانه نشسته بود و منتظر بود تا ماه به آسمان بیاید و او دوباره به ماه نگاه کند و حرف هایی که دیشب ناتمام مانده بود را ادامه دهد.

در همین فکرها بود که در خانه به صدا درآمد، بعد از لحظاتی قاصدک بسیار خوشحال شد، چون دید عمه خانم به خانه می آید.

آن شب وقتی ماه به آسمان آمد، قاصدک دوست نداشت با ماه صحبت کند و دلش هوای عمه خانم را کرده بود. قاصدک وقتی خود را به پنجره اتاق رساند، شنید که عمه خانم برای رفتن خداحافظی می کند که ناگهان صدایی آمد، عمه جان امشب اینجا بمان. قاصدک تعجب کرد، مگر امشب چه خبر است....

- آیا نام عمه خانم را می دانید؟

- آیا علت ماندن عمه خانم را می دانید؟

- چرا عمه خود را دوست دارید؟

- نامه ای به عمه یا خاله خود بنویسید و منتظرش جوابش باشید.



با این که ماه در آسمان بالا آمده و کاملاً بزرگ و نورانی بود، اما قاصدک توجهی به آن نداشت، فقط با خودش می‌گفت: چرا عمه خانم باید امشب که شب نیمه ماه است، اینجا بماند؟

قاصدک در همین فکرها بود که ناگهان شنید قرار است امشب در این خانه، نوزادی به دنیا بیاید، بسیار تعجب کرد، کسی به دنیا بیاید که آخرین امام روی زمین است.

عمه خانم پرسید: از چه خانم خوشبختی قرار است این نوزاد به دنیا بیاید، من کسی را که نشانهٔ بچه‌دار شدن را داشته باشد اینجا نمی‌بینم؟

پدر نورانی، عروس خانم را به عمه خانم نشان داد. قاصدک دید که عمه خانم به طرف عروس خانم که حالا مادر نورانی بود، رفت و بر او سلام کرد و کنارش نشست و گفت: تو بانوی من و بانوی همهٔ ما هستی!

قاصدک بسیار خوشحال شد، چون اولین قاصدکی بود که این خبر را شنید و در دنیای قاصدک‌ها، کسی که اولین خبر را داشته باشد، خیلی مهم است.

البته خیلی‌ها از قبل شنیده بودند که قرار است در این خانه بچه‌ای به دنیا بیاید که همهٔ چشم‌ها منتظر او هستند و حتی این خبر به گوش آدم‌های بدجنس هم رسیده بود، به همین خاطر به آن خانه سر می‌زدند که اگر خانمی نشانهٔ بچه‌دار شدن را دارد، او را از بین ببرند، اما خداوند کاری کرد که معلوم نباشد که مادر این نوزاد نورانی چه کسی است.

- اگر پسری داشته باشی، نام او را چه می‌گذاری؟
- فکر کن و یا بپرس که آن شب، نیمهٔ چه ماهی بوده است؟
- نام مادر حضرت زهرا(س) چه بود؟
- مهم‌ترین خبری که تاکنون شنیده‌ای، چه می‌باشد؟



قاصدک‌ها هم شب‌ها می‌خوابند، اما آن شب، قاصدک تا به صبح نخوابید. از بس خبری که شنیده بود مهم بود، آن خبر این بود که امشب در این خانه، آخرین نوزاد نورانی به دنیا می‌آید.

قاصدک کنار عمه خانم بود، او را دید که نماز خواند و افطار کرد و بعد آرام در بستر خود خوابید. نیمه‌های شب، عمه خانم از خواب بلند شد و نماز خواند، اما خیلی نگران بود، چون مادر نوزاد در خواب بود، اما بعد از لحظاتی مادر نورانی بلند شد و نماز خواند و دوباره خوابید.

قاصدک به آسمان نگاه کرد، نزدیکی‌های صبح بود که پدر صدا زد، عمه جان تولد نزدیک است، عمه خانم، مادر نورانی را در آغوش گرفت و او را دلداری داد. قاصدک از این‌که اولین قاصدکی بود که صدای آن نوزاد نورانی را می‌شنید، بسیار خوشحال بود، نوزادی که در سجده بود.

عمه خانم نوزاد را در آغوش گرفت، چه نوزاد تمیز و زیبایی!
قاصدک با خودش فکر می‌کرد چه خبر خوشی را از فردا برای تمام قاصدک‌های دنیا دارد.

پدر صدا زد: عمه جان، پسر من را نزد من بیاور.

پدر گفت: پسر من سخن بگو.

قاصدک شنید که پسر، لب به سخن گشود و گفت:....

- نام آن نوزاد نورانی چه بود؟

- به نمازی که در نیمه شب می‌خوانند، چه می‌گویند؟

- از بزرگ‌تره‌ایت پیرس که آن نوزاد نورانی چه گفت؟

- آیا تاکنون مادرت را در آغوش گرفته‌ای؟



قاصدک‌ها وقتی به هم می‌رسند و جمعشان جمع می‌شود، برای همدیگر حکایت‌های شنیدنی تعریف می‌کنند، و اصلاً قاصدک یعنی همین. قاصدک در جمع قاصدک‌ها، تولد نوزاد نورانی را به آنها خبر داد و همه آنها خوشحال شدند و از قاصدک به خاطر این‌که خبر به این مهمی را برای آنها آورده بود، تشکر کردند.

یکی از قاصدک‌ها از حکایت‌های قاصدک‌های زمان‌های خیلی دور تعریف کرد، از مرد مغروری که خود را خدای مردم می‌دانست و مردم فقیر و بیچاره را خیلی اذیت می‌کرد.

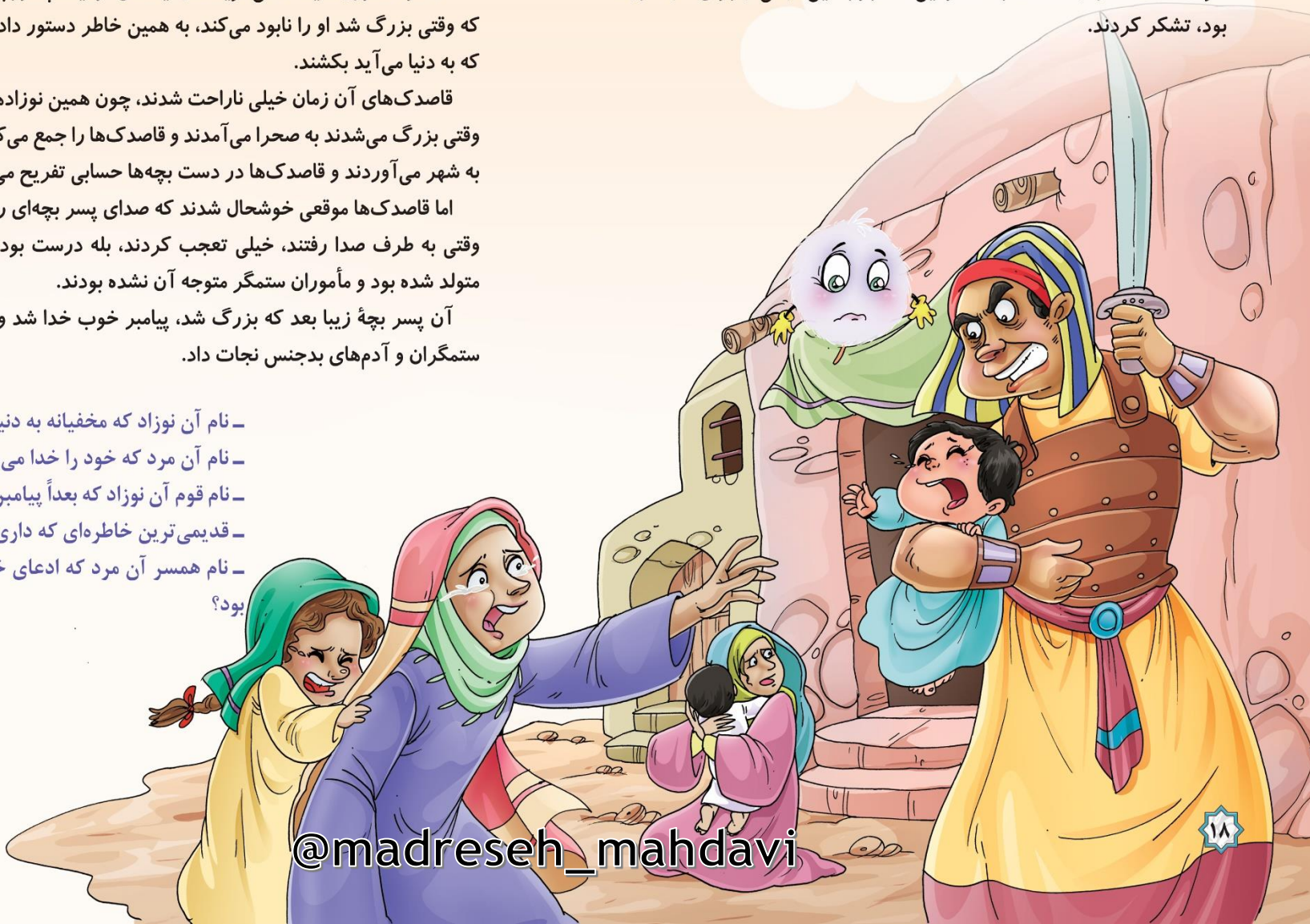
آن مرد مغرور شنید که می‌گویند در آینده‌ای نزدیک پسر بچه‌ای به دنیا می‌آید که وقتی بزرگ شد او را نابود می‌کند، به همین خاطر دستور داد هر پسر بچه‌ای را که به دنیا می‌آید بکشند.

قاصدک‌های آن زمان خیلی ناراحت شدند، چون همین نوزادهای پسر بودند که وقتی بزرگ می‌شدند به صحرا می‌آمدند و قاصدک‌ها را جمع می‌کردند و برای بازی به شهر می‌آوردند و قاصدک‌ها در دست بچه‌ها حسابی تفریح می‌کردند.

اما قاصدک‌ها موقعی خوشحال شدند که صدای پسر بچه‌ای را در شهر شنیدند، وقتی به طرف صدا رفتند، خیلی تعجب کردند، بله درست بود، پسر بچه‌ای زیبا متولد شده بود و مأموران ستمگر متوجه آن نشده بودند.

آن پسر بچه زیبا بعد که بزرگ شد، پیامبر خوب خدا شد و مردم را از دست ستمگران و آدم‌های بدجنس نجات داد.

- نام آن نوزاد که مخفیانه به دنیا آمد، چه بود؟
- نام آن مرد که خود را خدای می‌دانست، چه بود؟
- نام قوم آن نوزاد که بعداً پیامبر آنها شد، چه بود؟
- قدیمی‌ترین خاطره‌ای که داری، چیست؟
- نام همسر آن مرد که ادعای خدایی می‌کرد، چه بود؟



موسی به طور ناشناس آمد و به کودک شیر داد و بعد از آن هر روز به قصر می آمد و به نوزاد شیر می داد.

قاصدک خیلی ناراحت بود، دوست داشت هر روز آن نوزاد نورانی و زیبا را ببیند، ولی او را پیدا نمی کرد، تا این که چند روز گذشت.

قاصدک صدای در را شنید، دید که عمه خانم آمده اند.

پدر صدا زد: عمه جان، فرزندم را بیاور.

عمه خانم، فرزند نورانی را آورد و به پدر داد.

پدر گفت: فرزندم، سخن بگو.

فرزند نورانی قرآن خواند....

- رودی که مادر موسی(ع)،

فرزندش را روی آن قرار داد،

چه نام داشت؟

- آیا تاکنون چیزی گم کرده ای؟

- بهترین چیزی که دوست

داری به دست آوری، چیست؟

- برای پیدا شدن گمشدهات چه

کار می کنی؟

قاصدک فردا که به اتاق نوزاد نورانی آمد، دید عمه خانم نزد پدر آمد و سلام کرد و داخل اتاق شد و هرچه نگاه کرد و هرچه گشت، نوزاد نورانی را پیدا نکرد، به همین خاطر به پدر گفت: برای نوزاد نورانی اتفاقی افتاده است؟

پدر گفت: عمه جان، او را به خدایی سپردم که مادر موسی(ع)، موسی(ع) را به او سپرد.

قاصدک ها می گویند: موقعی که موسی(ع) به دنیا آمد، مادرش از این می ترسید که دشمنان و آن مرد مغرور که خود را خدا می دانست، او را اذیت کند، به همین خاطر مادر موسی(ع) موسی(ع) را که نوزادی چند روزه بود، به فرمان خدا داخل صندوقی قرار داد و او را بر روی آب رودخانه گذاشت و او را به خدا سپرد.

سربازان آن مرد که ادعای خدایی می کردند صندوق را از آب گرفتند و خواستند که فرزند داخل آن را بکشند، ولی همسر آن مرد که ادعای خدایی می کرد، زن با ایمان و خوبی بود، به همین خاطر نگذاشت او را اذیت کنند و او را به قصر برد، آن نوزاد شروع به گریه کرد و از هیچ زنی شیر نمی خورد تا این که مادر



قاصدک شنید که آن مرد با خودش می‌گفت: روزهای آخر عمر من است، چون آن دشمن خطرناک، قصد کشتن مرا کرده است و حتماً این کار را خواهد کرد، الان داخل خانه می‌شوم تا برای آخرین بار، امام خود را ببینم و با او خداحافظی کنم. قاصدک دید که آن مرد وارد خانه شد، تا چشمش به آن کودک نورانی افتاد، دید صورتش مثل ماه شب چهارده می‌درخشید، نزدیک بود فراموش کند برای چه آمده است.

قاصدک به کودک نورانی نگاه کرد، ببیند چه کار می‌کند. کودک نورانی رو به آن مرد کرد و گفت: ای ابراهیم! نیازی به فرار کردن نیست، به زودی خداوند شرّ او را از تو دور خواهد کرد. آن مرد خیلی تعجب کرد، به امام گفت: فدای شما شوم، این پسر کیست که از درون من خبر دارد؟ امام گفت: او فرزند من و جانشین پس از من است. آن مرد نجات پیدا کرد و دشمنش کشته شد.

- به خبر دادن از آینده چه می‌گویند؟
- هنگام مشکلات از چه کسی کمک می‌گیری؟
- موقع تنهایی با چه کسی حرف می‌زنی؟
- چه کسانی را از دشمنان اسلام می‌دانید؟

قاصدک دوست داشت شب و روز در کنار آن نوزاد نورانی باشد، روز به روز علاقه‌اش به او بیشتر می‌شد، علت آن هم چیزهای عجیب و غریبی بود که از او می‌دید. برای او باور کردنی نبود که نوزاد و کودک بتواند هم سخن بگوید و هم از آینده خبر دهد.

قاصدک تمام چیزهایی را که می‌دید به قاصدک‌های دیگر خبرش را می‌داد تا در آینده بقیه قاصدک‌ها از آن اطلاع داشته باشند. روزی که قاصدک به کوچه رفت تا خبرهای جدید آن نوزاد نورانی را به قاصدکی بدهد، دید مردی در حالی که بسیار نگران و وحشت‌زده است، قصد دارد داخل خانه شود.



حدود پنج سال می‌شد که قاصدک در آن خانه بود و روز به روز علاقه و ایمانش به آن کودک نورانی زیادتر می‌شد. دوست نداشت هیچ وقت او ناراحت و غصه‌دار شود، اما روزی رسید که دید اشک از چشم‌های قشنگ او جاری است و آن روزی بود که پدر بزرگوارش به دست دشمنان بدجنس به شهادت رسید.

جنازه پدر را آماده کردند که بر آن نماز بخوانند. قاصدک دید هر کس می‌آید به عموی کودک نورانی تسلیت می‌گوید و مثل این که همه منتظر بودند که او بر جنازه پدر نماز بخواند. اما قاصدک از عموی کودک نورانی خوشش نمی‌آمد، چون مرد خوبی نبود و از این که او می‌خواست بر جنازه پدر نماز بخواند، بسیار ناراحت بود. عموی کودک پیش آمد تا نماز بخواند، تا خواست الله اکبر نماز را بگوید، قاصدک دید که آن کودک نورانی جلو آمد و لباس عمویش را گرفت و گفت: ای عمو! کنار برو که من باید بر جنازه پدرم نماز بخوانم. قاصدک چقدر خوشحال شد که کودک نورانی را دوباره دید.

نام عموی آن کودک نورانی چه بود؟

- به چه کسی شهید می‌گویند؟

- چرا آن نوزاد نورانی خودش بر پدر نماز خواند؟

- قبر پدر نوزاد نورانی کجاست؟

- به الله اکبر اول نماز چه می‌گویند.

- از چند سالگی نماز را شروع کرده‌ای؟



قاصدک می‌دانست که یکی از پیامبران بزرگ هنگامی که در گهواره بود، با مردم سخن می‌گفت و در کودکی پیامبر خوب خدا شد و از این‌که خود نیز با چشمش دید که کودکی نیز همانند آن پیامبر خدا در کودکی به امامت رسیده است، خوشحال شد.

حالا بعد از گذشت سال‌های زیاد، هنوز تمام قاصدک‌های دنیا و تمام بچه‌هایی که داستان قاصدک را شنیده‌اند، منتظر آمدن او هستند که همان‌طور که تولد و امامت او را جشن گرفتند، آمدن و ظهورش را نیز جشن بگیرند، آن هم بهترین و بزرگترین جشن دنیا.

به امید آن روز





@madreseh_mahdavi